...بود و نمثال از صورت هستیها که در جهان پیدا...
...مثال و استیهای اصل و حقیقت وجود
...بعضی و برتریدن بعضی هستیها بر بعضی دیگر پرداختم و پایه
و مرتبه هر یکی در وجود باز جستم پس از هستیهای جهان گوهر را از حالات و اعراض و صفات بیشتر یافتم که گوهر را
هستی از خود بود و هستی آن چیزها با ایشان بود و از گوهران بعضی اصول و مفردات بودند و بعضی فروع و متولدات و
مرکبات و مرکبات را به فضیلت و مرتبه برتر از مفردات یافتم چه خاصیت ترکیبشان بود و از خاصیت مفردات

وبا ابط

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی
اداره مخطوطات
نام کتاب: انجام نامه = «آغاز و انجام» *
مؤلف متن: افضل الدین کاشانی محشی
شارح .... مترجم ....
تاریخ تحریر ۱۲۷۲ ق نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۲۰
نام کاتب: محمد زنجانی
موضوع: اخلاق زبان: فارسی عدد اوراق ۸
طول ۲۱٫۵ عرض ۱۶٫۵ شماره عمومی ۳۳۵۲۴
وقفی / خریداری سید محمد باقر موسوی تاریخ وقف محرم ۱۴۰۵ ق
ملاحظات
* ذیلاً ۵ برگ در عرفان ضمیمه دارد.
نام کتاب *: ساز و پیرایه شاهان پرمایه

وب ابط خویش نیز بهره‌مند بودند و از متولدات و مرکبات بعضی بی‌جان بودند و بعضی جانور و جانور را به خاصیت و مرتبه
فزون یافتم از بیجان که جانور از خاصیت بی‌جان بی‌بهره نبود و به خاصیت جان فزون بود و از جانور بعضی مردم بود
و بعضی نامردم و مردم را به فضیلت و مرتبه برتر از نامردم یافتم که خاصیت جمله گوهران مفرد و مرکب و مرده و زنده
او را بود و به خاصیت مردمی که جان گویاست و خرد بینا از همه برتر و از مردم بعضی سرور و فرمان‌گزار و بعضی رهی و فرمان
پذیر و فرمانده به منزلت و فضیلت از فرمان‌پذیر فزون بود که سروران و فرمان‌گزاران را خاصیت مردمی بود و به خاصیت
تدبیر و کارسازی و فرمودن برتر بودند و به خاصیتهای آشکار مردم خاصیت گفتار از دیگر خاصیتها برتر بود و بهتر و از
خاصیتهای ناپیدای مردم خرد بینا است که مدبر جان گویاست و جان گویا چون حاجبی بود خرد بینا را تا راه یابی
کند راه جوی را سوی هستیهای نهان از خوابی به زبان گویا و [illegible] اندک که جان گویا را کار آنست که آواز از گلو
سخن بنگارد در قوت شنوای شنونده و نفس شنونده مایه خویش که مغز سخن بود دریابد و سخن و آواز در حال در آمد
گردد و از گفتارها سخن راست و سودمند را گزیده‌تر دیدم از سخن ناراست و گفتار ناسودمند و سخن سودمند آن
شریفتر که سودش به شریفترین مردم رسد از آن سخن سودمند که سودش به فرومایگان مردم رسد و شریفترین
مردم سروران و شاهانند و چون این مراتب را بشناختم خواستم که یادگاری سازم از بهتر سخنی راست و گفتاری
سودمند از برای بهترین صنفی از اصناف مردم که شاهان و سرورانند این نامه مختصر را نوشتن گرفتم و دستوری ساختم
سر جمله مکارم اخلاق را که شاهان را بکار است تا صورت نامه را برابر دیده دارند و به خواندن و فهم کردن معانی از او در
دل نگارند و هر آنچه در عمل توان آورد بکار آرند و سامان شاهی را از آن بنیاد سازند و درین نامه اختصار و کوتاه
گفتنی از آن برگزیدم تا چون رای به خواندن و دانستن این نامه آورند بی ملال از ابتدا تا آخر رسانند و از سخن
مقصود و فایده دانش است نه گفتن بسیار و از این نامه چون به نوع مقصود رسد چند اگر بگوید از آنکه سخن در آواز
متن نیک‌مایه دارد و نام این نامه ساز و پیرایه شاهان پرمایه کردم و توفیق گفتن را سعادت نیک شنیدن
و کار بستن به لطف و فضل و سعادت و هدایت ربوبیت ارزانی شود گوینده و شنونده و این نامه بر هشت گونه
گفتار و یک فصل ختم را سر آید به مبارکی و همایونی بعون الله تعالی در هنر پادشاهان و یاد کردن

نیکت

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

آغاز گفتار کنیم بنام آنکه آغاز و انجام هر گفتار و کردار از وی و بدو است و بستائیم وی را که بد و نیکوی شناس شدیم و سپاس او داریم
هم الله بار ایزد برای نواخت خود کرد و بشتابیم در شناخت راه سوی او و چون از شناختن او همه شتابها آرام گرفت و بوی سپاریم
خود را چون کارساز همه اوست و بدو پناه جوئیم چون او را به خود از هر چیز نزدیکتر دیدار آن چیزها که مار از وی دور کند و درود آفرین
فرستیم روان پیغامبران و آموزانندگان و راه نمایان گذشته را که از فروغ دانش و بینش ایشان بازماندگان و رسندگان دانا و بینا
شوند و به دین و آئین ایشان دین دار و با آئین گشتند خصوصا سید انبیا و سرور اصفیا محمد مصطفی صلعم و یاران و پیروان و
همراهان ایشان را   در یاد کردن سبب این نامه نویسنده این نامه میگوید که حق تعالی تقدس ذکره به لطف هدایت و
به فضل عنایت خویش روان مرا با خرد که فروغ هستی اوست آشنا کرد تا به آشنایی و پیوند خرد روانم از آلایش طبع جسمانی زدوده
گشت و از فروغ خرد فروزان شد و آئینه گشت که در وی صورت هستیهای اصلی و فرعی آرمید و جنبنده و زنده و مرده
گویا و ناگویا گوهر و جز گوهر نمود و دیده آمد و در آغاز بینش و انستنها اثر بود و تمثال از صورت هستیها که در جهان پیدا اند
و هستیهای جهان اصل و حقیقت و به دوم دیدن هستیهای جهان اثر بود و تمثال و انستنهای اصل و حقیقت و چون
نمودن دیدن شد و دیدن دانش و دانش یقینی و به تفصیل و تمیز و برگزیدن بعضی هستیها بر بعضی دیگر بپرداختم و پایه
و مرتبه هر یک در وجود باز جستم پس از هستیهای جهان گوهر را از حالات و اعراض و صفات بیشتر یافتم که گوهر از آن
هستی از خود بود و هستی آن چیزها با ایشان بود و از گوهران بعضی اصول و مفردات بودند و بعضی فروع و متولدات و
مرکبات و مرکبات را به فضیلت و مرتبه برتر از مفردات یافتم چه خاصیت ترکیبشان بود و از خاصیت مفردات

وبسایط

و بسایط خویش نیز بهره مند بودند و از متولدات و مرکبات بعضی بی جان بودند و بعضی جانور و جانور را به خاصیت و مرتبه
فزونتر یافتم از بیجان که جانور از خاصیت بیجان بی بهره نبود و به خاصیت جان فزون بود و از جانور بعضی مردم بود
و بعضی نامردم و مردم را به فضیلت و مرتبه برتر از نامردم یافتم که خاصیت جمله گوهران مفرد و مرکب و مرده و زنده
او را بود و به خاصیت مردمی که جان گویاست و خرد بینا از همه برتر و از مردم بعضی سرور و فرمان گذار و بعضی رهی و فرمان
پذیر و فرمان ده به منزلت و فضیلت از فرمان پذیر فزون بود که سروران و فرمان گذاران را خاصیت مردمی بود و به خاصیت
ند پیروکارسازی و فرمودن برتر بودند و به خاصیتهای آشکار مردم خاصیت گفتار از دیگر خاصیتها برتر بود و بهتر و از
خاصیتهای ناپیدای مردم خرد بیناست که هر جان گویاست و جان گویا چون حاجبی بود خرد بینا را تا راه یکی
کند راه جوی را سوی هستیهای نهان از حواس بزبان گویا و در یخ اندک که جان گویا را کار آنست که آواز از اندرون
سخن بنگارد در قوت شنوای شنونده و نفس شنونده مایه خویش که معنی سخن بود دریابد و سخن و آواز در حال در آمد
گرد و از گفتارها سخن راست و سودمند را گزیده تر دیدم از سخن نا راست و گفتار نا سودمند و سخن سودمند آن
شریف تر که سودش به شریفترین مردم رسد از آن سخن سودمند که سودش به فرومایگان مردم رسد و شریفترین
مردم سروران و شاهانند و چون این مراتب را بشناختم خواستم که یادگاری سازم از بهتر سخنی راست و گفتاری
سودمند از برای بهترین صنفی از اصناف مردم که شاهان و سرورانند این نامه مختصر را نوشتن گرفتم و دستوری ساختم
سرجمله مکارم اخلاق را که شاهان را بکار است تا صورت نامه را برابر دیده دارند و به خواندن و فهم کردن معانی او را در
دل نگارند و هر آنچه در عمل توان آورد بکار آرند و سامان شاهی را از آن بنیاد بسازند و درین نامه اختصار و کوتاه
گفتنی از آن برگزیدم تا چون رای به خواندن و دانستن این نامه آورند بی ملال از ابتدا تا آخر رسانند و از سخن
مقصود و فایده دانش است نه گفتن بسیار و ازین نامه چون بدین نوع بمقصود رسد چندانکه بگوید از آنکه سخن در اواز
سخن نیک مایه دارد و نام این نامه ساز و پیرایه شاهان بر نامه کردم و توفیق گفتن را استدعا و سعادت نیک شنیدن
و کار بستن به لطف و فضل و سعادت و هدایت ربوبیت ارزانی شود گوینده و شنونده درین نامه بر گونه
گفتار دیگر فصل ختم را سر آید مبارکی و همایونی بعون الله تعالی   در عز پادشاهان و یاد کردن

گفتار سیم

پادشاهان در جهان که چند صنف اند و انتهای پادشاهی هر صنف به مردم و یاد کردن پادشاهی مردم که برچه پایه است
در نزدیکی به پادشاه پادشاهان به قیاس با مرتبهٔ دیگر شاهان گفتار دوم اندر بیان کار مردم و پادشاهی او و برشمردن
آن چیزها که وی را بباید تا بدان پادشاه شود بر مردم دیگر   اندر کارکنان و نایبان و یک فصل ختم کتاب و
نامه را   اما گفتار اول در معنی نام پادشاه و یاد کردن اصناف پادشاهان هستیهای این جهان و باز نمودن
پادشاهی مردم در قرب به پادشاه پادشاهان   به قیاس با منزلت پادشاهان دیگر   پادشاه نامی است باستانی
و شاه در لغت باستان اصل باشد و خداوند و پادشاه پاییدن و دارندگی یعنی اصل و خداوند پاییدن و دارندگی
در سخن
و نامی است از کار و وصف نامدار شکافته چون نام سوزاننده و برنده آتش و تیغ را   از آنکه پاییدن و دارندگی
کار پاینده کننده و دارنده بود   و پاییدن چیز دور   داشتن چیز بود   از مخالف وی که چیز را از مخالف آفت
رسد اما به نیستی اما به نقصان و چیز از موافق نه نیست گردد و نه نقصان گیرد و از این حال در موجودات حسی روشن
است که لطیف را از لطیف و کثیف را از کثیف و گرم را از گرم و سرد را از سرد و کال را از کال و جنس را
از جنس آفت نرسد   نه به نیستی و نه به نقصان و چیز از موافق نه نیست گردد که لطافتش را یا نیست کند یا کم   همچنین
بلکه نبرد و فزون یابد و آفت لطیف کثیف بود صح
آفت گرم سرد و آفت نقصان کال و آفت جنبش سکون و آفت حیات مرگ و هر آنکه دو چیز را با هم قیاس کنی به یک روی
با هم موافق باشند و به یک روی مخالف یکدیگر که به جنبش و آرام و لطایف و کثافت خلاف هم باشند و به گوهر بودن موافق
و همچنین در دیگر احوال چون کمی و بیشی و غیر آن   خلاف هم باشند و به گوهر بودن موافق همچنین در
دیگر احوال چون کمی و بیشی و غیر آن و هیچ چیز دیگر را ناچیز نکند از آنکه دو چیز بودن هم موافق باشند و موافق موافق را آفت
نبود و همچنین هیچ هستی هستی را نیست نکند از آنکه هستی با هستی موافق بود بلکه حالی از احوال موجودی چون به حالی
از احوال موجود دیگر رسد مخالف حال وی اگر هر دو مخالف در قوت برابر آیند هر دو حال از یکدیگر نقصان پذیرند
و اگر یکی بر دیگری افزون آید افزون آفت کم شود و همانا خودش کند چون گرمی آتش که افزون آید از سردی آید
سردی آب را گرم کند و همچنین جمله احوال مخالف با هم و چون روشن است که مخالف آفت مخالف بود و هستی یکدیگر را
ناچیز یا باطل کند همچنین روشن بود که موافق هستی موافق را نگه دارد و نقصان وی را تمام کند پس چون پادشاه

نگه دارنده

نگه دارنده هستیها بود و تمام کننده ناتمام و نگه داشت از مخالف هر مخالف را نباید و واجب باشد که پادشاه مخالف هیچ چیز
که بر آن پادشاه بود نباشد و هیچ چیز از مملکت مخالف پادشاه نباشد و موجودات عالم بر دو بخش اند یکی اصل و دیگر فرع و
هر اصلی نگه دار فرع خود باشد و هر فرعی بر اصل خود پاینده بود و وجود موجودات عالم بدین دو صفت دو وجود شدند یعنی اصل
بودن و فرع بودن و چون به هستی نگریم نه به صفت اصلی و فرعی وی باطل گردد و هیچ مخالف نبود و هستی مطلق که وجود اصل
را و فرع را عام فروغ هویت حق است تعالی و تقدس و آن را آغاز نیست و بی آغازیش را ازل خوانند و بی انجام است و بی انجامیش
را ابد گویند و مدتش را که میان بی آغازی و بی انجامی گیرند دهر گویند و از موجودات اصل و فرع اصل عالم است و فرع متولدات
و کاینات عالم و اصل هم بر دو گونه است بعضی از وی ثابت و پاینده بر حال هستی خود و بعضی گردش پذیر و گرداننده از حال بحال و ثبات
هستی بود و بکیان و جنبش و گردش هستی بود با نیستی مرکب چه جنبش پیاپی بودن هستی و نیستی بود و جنبش هم بر دو گونه است یکی
جنبش پیوسته که باز نگسلد و آن جنبش گوهر آسمان است بدور پیوسته شده و مدت و مقدار او را زمان خوانند و دیگر جنبشی به
اندازه متناهی که از مبدئی بر گیرد تا نهایتی چون جنبش گوهران عنصری از مکانی به مکانی یا از حالی بحالی و قسم نخستین
از وجود که آن ثابت است وجود گوهران عالم و قسم دوم که جنبش و گردش است هستی بعض احوال گوهران است و نیستی بعض چون
حرکت گرمی سوی سردی و هستی مطلق که فروغ هویت است بعض از علمای باستان از او به نام عقل اول خوانند و بعضی
خوانده
عقل کل و بعض طبیعت اولی و گوهران عالم که جنبنده اند گوهران آسمانی اند و گوهران عنصری و جنباننده گوهران آسمانی
را همانا نفس خوانند و سبب حرکت اراده گفته اند نه طبع و جنبش گوهران عنصری اگر سوی مکان اصلی آن گوهر بود یا سوی حال
خوانده اند
اصلی وی طبیعی خوانند و اگر سوی مکان یا حال غریب بود قهری و قسری خوانند اما طبیعی چون حرکت آب از بالا سوی نشیب و حرکت
آب گرم سوی سردی و اما قهری و قسری چون حرکت آب از نشیب به بالا و حرکت آب سرد سوی گرمی و عدد اصول و مفردات موجودات عالم
به گوهران عنصری سر آیند و پادشاهی گوهران عنصری که باد و آب و آتش و خاک اند طبیعت راست تا هستی هر یک را نگه میدارد
و طبیعت هر چند فرمان ده و پادشاه است بر عناصر لیکن چاکر و فرمان پذیر است مر نفس را و نفس بر طبع پادشاه است و هر آن
عنصری به طبع آرمیده اند و ساکن و چون بجنبند جنبش ایشان نه به انتها از جنبش آسمانی بود و جنبش گوهران عنصری متناهی
بود از آغازی معین تا به جای معین و سپهر را انجام هر جنبشی به آغاز دیگری پیوندد و طبع گوهران آسمانی را نفس خوانند و نفس

پادشاهست بران اجرام و گوهران و نفس چون خلیفه ایست عقل را و عقل بر نفس پادشاهست و نسبت پادشاهی عقل بر نفس چون
نسبت با نفس است بر طبع و هویت جمله و عز مبدع و دارای عقل است و اما موجودات فرعی که متولد اند و مرکبات بدانکه بسیار شدن
یکی را انفصال خوانند و یکی شدن بسیار را ترکیب و التیام و مرکب شدن به آمیخته شدن جزها بود با هم چنانکه هیچ یک را جدا نتوان
شناخت از دیگر و آمیخته شدن گوهران عنصری از اثر جنبشهای سپهر بود و متولدات و مرکبات عالم چهار گونه اند یکی از آمیختن
آمیخته شدن گوهران عنصری و با هم پیوستن ایشان بود تا یک چیز شوند و آنرا نام گوهر معدنی بود چون آهن و مس و سرب و تلی و زر
و سیم و لعل و بیجاده و عقیق و آنچه بدین ماند و چون گوهران عنصری با قوتی از قوتهای گوهران روحانی که قوتی از قوتهای
گوهران آسمانی است با هم پیوندند و یکی شوند آنرا گوهر نباتی خوانند و چون با این گوهران عنصری و قوت جنبانندهٔ نباتی
قوت شوقی و ارادی که اثر و خاصیت نفسی است نیز بپیوندند و یکی شوند آنرا جانور خوانند و چون با این جمله اثری از آثار عقل
اول نیز بپیوندد و یکی گردد آنرا مردم خوانند و موجودات فرع این چهار جمله اند از عقل تا گوهران عنصری مبدأ شمرند و از مزاج معدنی تا
گوهران انسانی معاد وجود خوانند و همچنانکه مراتب پادشاهی در چهار مرتبه عقل و نفس و عناصر هی گاه هست تا عقل به مرتبه برتر از
نفس است و نفس برتر از جرم آسمان و جرم آسمانی برتر از عناصر باز مرتبهٔ مرکب برتر از عناصر بود که مرکب از همه عنصرها بهره دارد
و او به خاصیت مزاج افزون بود و مرتبهٔ گوهر روینده از گوهر معدنی افزون تر بود که قوت گوهر معدنی با او بود و قوهٔ جنبش و افزایش
نیز دارد و مرتبهٔ جانور از مرتبهٔ نبات برتر بود که بر حواس و شوق که اثر نفسی اول است افزونی دارد و مرتبهٔ مردم از مرتبهٔ جانوران
بر گوهر پاک و خرد که فروغ عقل اولست افزوده و پادشاهی خدای عز و جل را مرتبهٔ نهایت که مرتبهٔ هستی همه از او آمد و بازگشت سوی
وی خیزد تا هر موجودی را از نزدیکی و دوری از وی مرتبه پیدا همی شود و هر آنچه نزدیکتر مرتبهٔ وجودش بلندتر و هر آنچه دورتر
رتبت هستیش فروتر چون وجود متغیرات و فاسدات و در مبدأ هیچ موجودی را پایهٔ مرتبهٔ عقل اول نیست و در معاد هیچ
موجودی را درجهٔ مردم نیست و شرف و علو رتبت مردم از قرب حق تعالی و تقدس جوانست و عقل اول خلیفه ایست خدای را
که همی موجودات را به مرتبه مرتبه همی رساند و همی معدن را به قوت رویند همی ستاند و همی گوهر روینده را به قوت حیوانی
و ادراک حسی همی رساند و همی حیوان را به قوت ادراک نفسی گویا همی ستاند و به خدای سبحانه و تعالی همی رساند و قوت
ستدن در موجودات مبدأ نیست و در موجودات معاد قوتی ستاننده بود و قوتی دهنده و دور کننده از خود ناسزا را

بر قوت

به قوت ستاننده به خود نزدیک کند و ناسزا را به قوت دهنده از خود دور کند چنانکه در گوهر نباتی از کار جاذبه و دافعه توان
یافت که قوت رویندهٔ غذا و مایهٔ پرورش را از برای گوهر نباتی بجوید و به ماسکه سپارد و ماسکه بدارد تا هاضمه به تحقیق
شایسته تر کند گوهر نباتی را و هاضمه به غاذیه سپارد و غاذیه آنرا به گوهر نباتی بپیوندد و آنچه نشاید گوهر نباتی را به قوت دافعه
از وی جدا کند و در جانور قوت شهوت و غضب چون جاذبه و دافعه قوت نباتی اند تا به شهوانی موافق را بجوید و به قوت
خشم ناموافق را دور کند و در مردمی که مستعد تمامی بود قوتهای حسی ابزار آن نهاده اند تا محسوسات را به ادراک به خود نزدیک
گردانند تا محسوس مخیل گردد همچون جاذبهٔ نباتی که مایهٔ غذا را جذب کند و به حافظه سپارد که به جای ماسکه است و مفکره در این
حافظه دارد و کار کند چون هاضمه در نباتی تا شایسته شود نفس انسانی را و قوت عاقله آنچه سزاوار بود و از تخیل به معقولی رسیده باشد
با گوهر نفس انسانی بپیوندد

گفتار دوم اندر کار مردم و پادشاهی و یاد کردن آن نشانها که مردم بدان پادشاه

گردند بر مردم دیگر دانسته شد که آن مایه که مردم را بکار است تا بدان مردم گردند از همه موجودات اصل و فرع مفرد و مرکب
به حاصل آید از عقل تا خاک و از خاک تا عقل اول

پادشاهست بران اجرام و گوهران و نفس چون خلیفهٔ ایست عقل را و عقل بر نفس پادشاهست و نسبت پادشاهی عقل بر نفس چون
نسبت با نفس است بر طبع و هویت جمله و غیر مبدع و دارای عقل است و اما موجودات فرعی که متولدات‌اند و مرکبات بدانکه بسیار شدن
یکی را انفصال خوانند و یکی شدن بسیار را ترکیب و التیام و مرکب شدن به آمیخته شدن جزها بود با هم چنانکه هیچ یک را جدا نتوان
شناخت از دیگر و آمیخته شدن گوهران عنصری از اثر جنبشهای سپهر بود و متولدات و مرکبات عالم چهار گونه‌اند یکی از
آمیخته شدن گوهران عنصری و با هم پیوستن ایشان بود تا یک چیز شوند و آنرا نام گوهر معدنی بود چون آهن و مس و سرب و طلق و زر
و سیم و لعل و بجاده و عقیق و آنچه بدین ماند و چون گوهران عنصری با قوتی از قوتهای گوهران روحانی که فوق از قوتهای
گوهران آسمانی است با هم بپیوندند و یکی شوند آنرا گوهر نباتی خوانند و چون با این گوهران عنصری و قوت جنبانندهٔ نباتی
قوت شوقی و ارادی که اثر و خاصیت نفسی است نیز بپیوندند و یکی شوند آنرا جانور خوانند و چون با این جمله اثری از آثار عقل
اول نیز بپیوندد و یکی گردد آنرا مردم خوانند و موجودات فرع این چهار جمله‌اند و از عقل تا گوهران عنصری مبدأ انگارند و از مزاج معدنی تا
گوهران انسانی معاد وجود خوانند و همچنانکه مراتب پادشاهی در چهار مرتبه عقل و نفس و عناصر هر یکی کاهند تا عقل به مرتبه برتر از
نفس است و نفس برتر از جسم آسمان و جسم آسمانی برتر از عناصر باز مرتبه مرکب برتر از عناصر بود که مرکب (جامعیت) از هر عنصری بهره دارد
و او به خاصیت مزاج فزون بود و مرتبه گوهر رونده از گوهر معدنی فزونتر بود که قوت گوهر معدنی با او بود و قوت جنبش و فزایش
نیز دارد و مرتبه جانور از مرتبه نبات برتر بود که بر حرکت و شوق که اثر نفسی اول است فزونی دارد و مرتبه مردم از مرتبه جانوری
برتر و بالای خرد که فروغ عقل اولست افزوده و پادشاهی خدای عز و جل را مرتبه بیابد که مرتبه هستی که از او آمده باز گشت گویا
و بی خبر دانا هر موجودی را از نزدیکی و دوری از وی مرتبه مبدائی گشود و هر آنچه نزدیکتر مرتبه وجودش بلندتر و هر آنچه دورتر
رتبت هستیش فروتر چون وجود متغیرات و فاسدات و در مبدأ هیچ موجودی را پایه و مرتبه عقل اول نیست و در معاد هیچ
موجودی را درجه مردم نیست و شرف و علو رتبت مردم از قرب حق تعالی و نفوس حرکات است و عقل اول خلیفهٔ ایست خدای را
که هستی موجودات را به مرتبه مرتبه همی رساند و هستی معدن را به قوت رونده همی ستاند و هستی گوهر رونده را به قوت حیوانی
و ادراک حسی همی رساند و هستی حیوان را به قوت ادراک نفسی گویا همی ستاند و به خدای سبحانه و تعالی همی رساند و قوت
ستدن در موجودات مبدائیست و در موجودات معاد قوتی ستاننده بود و قوتی دهنده و دور کننده از خود تا سزا را

آمیختن

بر قوت

به قوت ستاننده به خود نزدیک کند و ناسزا را به قوت دهنده از خود دور کند چنانکه در گوهر نباتی از کار جاذبه و دافعه توان
یافت که قوت رونده غذا و مایه پرورش را از برای گوهر نباتی بگزیند و به ماسکه سپارد و ماسکه بدارد تا هاضمه به تحلیل
شایسته‌تر کند گوهر نباتی را و هاضمه به غاذیه سپارد و غاذیه آنرا به گوهر نباتی بپیوندد و آنچه نشاید گوهر نباتی را به قوت دافعه
از وی جدا کند و در جانور قوت شهوت و غضب چون جاذبه و دافعه قوت نباتی‌اند تا به شهوت موافق را بگزیند و به قوت
خشم ناموافق را دور کند و در مردم که مستعد تمامی بود قوتهای حسی ابزار آن نهاده‌اند تا محسوسات را به ادراک به خود نزدیک
گردانند تا محسوس مخیل گردد همچون جاذبه نباتی که مایه غذا را جذب کند و به حافظه سپارد که به جای ماسکه است و مفکره در این
حافظه دارد کار کند چون هاضمه در نباتی تا شایسته شود نفس انسانی را و قوت عاقله آنچه سزاوار بود از تخییل به معقولی رسیده باشد
با گوهر نفس انسانی بپیوندد گفتار دوم اندر کار مردم و پادشاهی و یاد کردن آن نشانها که مردم بران پادشاه
گردند بر مردم دیگر دانسته شد که آن مایه که مردم را بکار است تا بدان مردم گردند از همه موجودات اصل و فرع مفرد و مرکب
به حاصل آید از عقل تا خاک و از خاک تا عقل اول

برایشان م

این قوتها پسندیده آنکه بود که به استیلای خود با خرد یکسان شوند و کار کردشان بفرمان خود بود نه آنکه بگوهر خود ناقص باشند
چه احوال قوتها و خویهای حیوانی با خرد چون احوال عاملان پادشاه دان که چون عاملان بفرمان پادشاه کار کنند پادشاه
بکمال بود و چون بگوهر نقصان دارند چون عاملان ناتوان باشند و بسبب نقصان پادشاهی بود و چون کار کردشان بطبع خود
بود چون گماشتگان پادشاه باشند که بر پادشاه بیرون آیند و از فرمان بگذرند و پادشاه از ایشان عاجز بود سرانجام مملکت
را از پادشاه باز برند و بر خود و پادشاه بزیان آرند و نیز قوتهایی که بنفس رونده تعلق دارد هر یکی بکمال بود چون قوتهای
هاضمه و ماسکه و جاذبه و غاذیه و مصوره و مولده و دافعه از آن که بنیاد جانوری قوت رونده است و چون کار رونده
و قوتهای وی بخاصیتها ناتمام افتد جانور خود موجود نباشد یا ناقص بود و همچنین چون مایه حرکت و حس نیرومند نبود
مردمی بوجود نرسد یا ناقص آید چه بنیاد مردم بودن بر جانوریست و این جمله خاصیتهای ظاهر است و اما خاصیتهای
نهانی و معنوی نه چون خاصیتهای حسی است که در ابتدای آفرینش جسد را از هر یکی حاصل باشد بفعل بلکه معانی نهانی
و خاصیتهای نامحسوس بعد از کمال اسباب حس و حرکت حیوانی هنوز از قوه بفعل نرسند و باشد که از قوه بفعل نیایند
و میوه سر آید و مردم تمام بصورت و معنی دیگر ارباب بود و از وی دیگر ارباب تر و عزیزتر آنکه خود تمام و در تمامی بر درجه
رسیده باشد که ناتمام را چون خود تمام کند به استیلای غلبت و تمام خویشی چون آتش که در خاصیت تمامی مرتبه آن دارد که آن
جز نار را که نه آتش بود به غلبه و استیلا آتش کند و چون خاصیت خود مردم را از قوه بفعل آرد جمله قوتهای حیوانی و نباتی
و طبیعی بیرون از آنچه به اصل آفرینش تمام فعل و خاصیت بود به تدبیر و کارسازی خرد به سامان دارد و سامان و تدبیر کار
قوتی که به خرد یافته شود ادب و فرهنگ خوانند چون خورد و دید و شنید و گفت و کرد خردمند و فضیلتهای خلقی چون کرم
و جود و راستی و ثبات چون بتدبیر خرد اند وجهه شوند نشان دانش و علم عقل بود و دانشی که کارسازی هر قوتی و هر صنفی
از آن توان کرد نامی خاص ندارد که بر هم افتد بلکه تدبیر آنکه خاص بیک نوع تعلق دارد از نامی خاص باشد چنانکه
شناختن تدبیر قوت نامیه انسان را طب و تدبیر قوت نامیه درختان و رستنیها را دانش علم فلاحت خوانند و دانش
تدبیر صلاح قوتی حیوانی که آن را آلت در گفتن و کردن و حرکت و سکون و دیدن و شنیدن و چشیدن و بوییدن و
بسودن به اندازه که سودمند بود و فراگذاشتن به قدر نفع و باز گرفتن چون زیان کار شود از این جمله آنچه به خاصه یک شخص

کد الهی

بازکرد و آنچه به تدبیر و فعلش به طایفه و صنفی بازگردد علم تربیت و سیاست و علم فرهنگ خوانند و شناختن مکارم اخلاق و راه رسیدن بدان مکارم
اخلاق و پاک از رذایل ادب خوانند و فرهنگ و چون شخص بخاصیت مردی بظاهر و معنی تمام گردد این علامت بر وی پیدا شوند و نشان
کمال معنوی همان شخص کمال یافته بیند و داند و دیگری بشناسد شناخت مگر که هم وی اگر بدیگر از علامات تمامی مردمی ایدون پیوستگی است
با وجود مطلق که نور الهی است و هر موجودی بدان مایه که یافته است هستی بروی از وی درست است و آگاهی ازین اتصال نشان است که خود توان
دید و دیگرها از وی ببیند و این خاصیت را نجا راست تمامی را از آنکه چون دانسته شد که بازگشت موجودات فرع که متولدات عالمند باز
مبدأ عالم است و راه بازگشتن فرودین مراتب است و انتهای فرودین مراتب بمردم است و رسیدن بصورت جان جز به آگاهی و حیات
نباشد و رسیدن بحقیقت معنی همه موجودات جز به آگاهی نبود و حقیقت و معنی وجود مطلق که وجود ربوبیت است چون از آن آگاهی بر بر
آید فتاده بپیوستگی و بلوغ باشد که داننده بدو پیوسته و رسیده بود پس مردم بحقیقت آنست که خاصیتهای معنوی و صوری او را حاصل
بود همچنانکه گفته ایم اگر در صورت محسوس مردم اندامی یا عضوی نباشد آن جسد محسوس را ناقص دانیم همچنین از خاصیتهای معنوی که
اصل و بنیاد آن خرد است و آنچه بخرد توان یافت اگر نبود خود خاصیت مردی نبود و اگر بقوت نه بفعل ناتمام بود و کمال هر چیز بفعل باشد
همچنانکه نطفه را بقوت مردم بودن هست ولی آنگه جسدی تمام گردد و تا جسدی نشود نگاشته بصورت و هیأت و جسد مردم کمال بود ار
و چون خصال همه بالتمام آید مردم بودن واجب گردد و چون هنوز در مرتبه استعداد باشد مردم بودن ملکی بود و چون مردم بواجب مردم بود
سزاوار شد کارسازی و تدبیر همه قوتها را که فرود انسانیت باشند به تدبیر سیاستی و طبعی و خلقی و چند آنکه در مرتبه خود فزاید شایستگی فرود
ملکت مرتبه که سزاوار شاهی کرده تا نه بر شخص حیوانی و نباتی بلکه بر مردم نیز و نسبت مرتبه وی با مردم تمام چون نسبت مردم تمام شد با مردم
ناتمام و نسبت مردم ناتمام با بهایم و طیور و وحوش و قیاس بهایم و وحوش و سباع و طیور با درخت و گیاه و آهن و مس و دیگر معدنیات
و قیاس گوهران معدنی با گوهران عنصری و مکارم و آداب پادشاه فزون از آداب و مکارم جز پادشاه باشد در قوت
وجود چه هنر در دیگران چندان قوت دارد که خود هنرمند باشند و پادشاه خود هنرمند بود و دیگران چون خود هنرمند کند و چون خاصیتهای
تمامی مردم را برشمردن بعضی از خاصیتهای تمامی پادشاه نیز یاد کنیم   چون شخصی از اشخاص مردم بتایید و عنایت الهی مستعد و
در آراسته گردد سروری و پادشاهی را بر دیگر اشخاص مردم شوق و خواهش و آهنگ وی سوی آگهی و بیداری و دانش و خرد باشد و بیشتر
گفت و شنید و نشست و مجالست وی با خردمندان و با اهل دانش و شادی و تازه دلیش بدانش چون بود فزون بود از شادی

بر دیگر منافع و مطالب نگرش و کارسازی حیوة حسی چون کند برای آن کند تا شایستگی و سزاواری پیوند خرد بجد خویش رسد زیرا که
کار زندگی حسی به نظام و نوا بود چه در احکام قاعده حیوة حسی هر چند کوشش رود و اعتدال صحت مزاج جسته آید و اسباب صحت را جاراده شود
سرانجام هم به دمار و هلاک بود و آن کوششها و بی برماند از آنکه زندگی و آگاهی تن را غریب و عارضی و مرگ و بی حسی را طبیعی و
گوهری و حال غریب پاینده نبود و حال طبعی غالب آید و زنده داشتن چیزی را که به طبع میرنده است و آگهی را آگاه داشتن بر آنچه
بیخودی و بیخبری گوهری و ذاتی بود وی را آسان نیست و عاقبت به گوهر خود بازشود و کوشش بیهوده و ضایع ماند و رنج باطل قال
الله تبارک و تعالی هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا و قال و قدمنا الی
ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا پس نظر مستعد پادشاهی بتربیت و تدبیر کار حیوة و نظام معاش خود و رعیت از برای
آن بود تا امکان خردمندی به استعداد رسد و استعداد بوجود پیوندد از آنکه مردم تا در اسباب حیوة از یکدیگر و بدیگر حال خود آگاه
نباشند از کارهای حسی بکار خرد و دانش نپردازند و امکان خردمندی مردم به قوت فکر به استعداد و دانش رسد و نیز نظام کار
پاینده گان در استعداد سبب نظام اسباب رسندگان بود چه از نوع انسان بکمال خود نه پاینده گان و رسندگان تخم چند نطفه
در اصلاب پدران و بچگان در رحم مادران اند روی بوجود در کمال انسانی دارند و به تغیر و حرکت آن راهی جویند و تا کار تخم
رونده ساخته نبود و شاخ نبات بنیاد نگیرد و تا ادراک حس سامان نگیرد و ادراک عقلی پیدا نشود پس تدبیر و ترتیب حیوة
حسی بهر آنست که راه رسیدن و پیوستن به حیوة باز یافتن بدانست و چون پادشاه سزاوار بود آغاز هیچ کار نکند که انجامش نبیند
و چون استعداد کمال پادشاه را بحقیقت رسید پادشاهیش حقیقت گردد و از خصال پادشاه   آنست که وی را
مخالف نبود که مایه تباهی و ناپایندگی تضاد و خلافست و تغیر حال و مطبوعات جهان را سبب غلبه ضدیت بر ضد و از وجود از
عالم مرتبه بی ضدی نزدیکتر از مردم نیست نه از روی خواص حسی و جسمانی بلکه از روی خاصیت عقل که عقل ضد ندارد و عاقل
هم اضداد را و هم خلاف یکدیگر را بداند چون حرارت و برودت و برودت و رطوبت و یبوست و حیات و موت و حرکت و
سکون و دانش چیز بودن دانسته بود مر دانا را پس دانش دو ضد بودن دو ضد بود مر دانا را که دانا هر ضد بودن از اضداد
آن ضد موجود بودن دو دانسته که موافق بود و ضدش بلا دانسته باشد و از چنین است که هر دو ضد و هر دو مخالف دانسته
شوند و ضدیت و مخالفت هر دو باطل گردد در دانا و هر دو باهم موجود باشند در وی و نیست عدل مگر باطل کردن خلاف

و مخالفت و پادشاه را چون پیوند خرد تمام گشت دیر اختلاف نبود و خلاف همه مخالفان بوی باطل گردد و چون در لوازم پادشاهی تأمل رود دیده آید
که چون بی ضدی از پادشاه درست گشت از وی خرد خلافت خدای سزاوار حقیقت ملک

توانگری و بی نیازیست

که درویشی و نیاز نقصانی بود و نیازمند ناچار پرستنده باشد و چون پای الحق نیاز و نامیش را باطل کند تا بی نیاز و تمام گردد در شیندگ
و پادشاهی با هم نه پیوندد و بی نیازی و توانگری آنست که هرچه شایسته اوست با او بود و نیازمند آنکه هرچه بایسته خود داند از خود دور
بیند و گوشه نایادی پیوندد و بی نیازی نتواند یافت مردم الا که خرد بر همه خصلتهای وی غالب گردد از آنکه جز خرد هیچ موجودی از
موجودات مفرد و مرکب بی تغیری نبود و تغیرات خودهی طلبد و خرد در الکال با خود باشد هرچه باید بود خرد را باشد و اگر نه آنستی
که همه چیزها در خرد موجود بودندی اصلا و فرعی مردم را ملکی نشدی به خرد هیچ چیز را یافتنی و دانستی و هر که امر چیز یابد بی نیاز بود
و توانگر پس مایه بی نیازی و توانگری که خاصیت پادشاهی است توانگری است

خردمند ملک

حلم و بردباری است و حلم از شکیبائی

خرد و شکیبائی

توانائی است بر قوت شهوانی و غضبی که اضطراب و ناشکیبائی از بایست قوت شهوانی
بود یا از نابایست قوت غضبی و ناشکیبا بودن نفس مردم از دیدن و شنیدن و یافتن ناموافق و از نادیدن و ناشنیدن
و نایافتن موافق نشان زبونی و مغلوبی باشد از کارکنان و چاکران خود و مغلوب و زبون کارکنان و چاکران خود در اکثر عالم نفست
و پادشاه نباشد

تواضع

نباید که پادشاه متکبر بود و تکبر رفعتی و تخیلی نمودن است بمرتبه خود بالاتری و تواضع آن بود
و کمی نمودن بمرتبه خود با فرو و خویش و نحل متکبر به قدر منزلت خویش علامت کم مایگی اوست در رفعت از آنکه رفعتش خرج نیابد
و تواضع نشانه پرمایگی متواضع بود در رفعت قدر چه هر فرومایه را از آن نقیصه می‌ترساند رسید و این ضعف و حال خردمند است
که خرد و بزرگ را یکسان برسد به دانستی و دانستی بزرگ را قبول کند و خود دارد و خردمندی مایه تواضع شاهانست

شجاعت و بردلی

نشاید که پادشاه هراسان و بددل بود چه هراس و ترس که بر پادشاه از غلبه ضد و آزار خلاف ضد و
مخالف نبود از ضد و مخالف هراس نگیرد و ترسید نه مردم از آفات برده و گونه افتد یا از آفات محسوس جسمانی ترسد که بوی آن
تمامی که دارد از صحبت بروی ناقص کند یا باطل یا از آفت معنوی ترسد که چون بخاصیت نهضت خرد رسد کالنقصان
گرداند و چون هم غالب آید بر مردم از جبنی و ترس و هراس آلوده ماند برای آنکه ترس از خاصیت وهم است و چون بخرد نگرد
مردم داند که معنی خرد بر همه مبتهها غالب است و محیط هم جنبش و هم آرام و اگر نه چنین بودی مرد دراثناء شیئی دانست و چون

خرد

خرد محیط هم و غالب بر دیگر موجودات بباید که مغلوب و محاط وجود غالب و محیط را نه باطل کند و نه ناقص پس ترسی نبود از آفات
معنوی اما آفات تن که حس و حیات تن را بکار اندر چون مردم خردمند باشد داند که تن را از تغیر نتوان پاییدن و اگر متغیر گشتی نه قوت
غاذیه و نامیه و نه جاذبه و نه دافعه و نه هاضمه که این قوتها از برای تغیر با وی اند تا آنچه از وی باطل گردد به تأثیر بیرونی بدل آن
بوی باز میرساند و اگر از وی همیشه چیزی محو نشدی و این قوتها از بیرون تن را نه و غذا نشدی بوی همی کشیدندی تن به قدر غذا افزایش
گرفتی و چون هزار من غذا یافتی هزار من گشتی و چون بیشتر نیز و چند آنکه به عمر یافتی و بکار بردی از غذای بیرونی از آنچه بود هم
جدا گشتی در طول و عرض و عمق تنش افزودی و نیز از ممکن بودی که عوض هرچه از تن جانور بکاستی همچندان از غذا بوی باز رسیدی هرگز
بی انتهای بیرونی چون گشتی و بریدن تن جانور تباه گشتی پس بباید که تغیر و تبدل اصلی است تن جانور را و هر تغیر را که یابی در کائنات
و متولدات جهان آن را مبدئی بود و مقطعی و همچنانکه در مبدء وجود متغیرات کمال به افزایش بود منتهای آن فرسایش بکاهش بود و غایت
و انتهای کاستن نیستی است و بطلان پس خردمند داند که قوی طبیعی را نتوان کرد و نیز داند که ترس و پرهیز است از مخالف و وجود
ترکیبی جز از انفعال و عدم نپذیرد و بلکه بطبع سوی انفعال گراید و خرد از تباهی تن پرهیز نکوید از آنکه صورت تباهی تن در خرد موجودات
نا خردمند هیچ داند پس ترس نه تن را است و نه خرد را بلکه گمان و خیال را است و نا طلبی و خیال استیلا دارد و خرد دست یابد و مردی ناقص و این
چند خصلت را که یاد کردیم فراوان خصال دیگر با وی پیوسته است و از ذکر آنقدر که یاد کردیم آن خواستیم که روشن گردد که اصل و مایه همه خوبیها
خرد است و چگونه نبود که خوب و ناخوب را جز خرد از هم جدا نداند و چون خرد را در جهان گویا در تکی شد خوبیها فراوانست و در نیستیها بیکویی گرایند
و شتاب و کم شکیبائی باز زکاوت ریک گردد و بلادت و کسل حلم و وقار شود و تهور و ناباکی شجاعت بردلی گردد و درشتی و عقوبت کردن ادب
و فرهنگ دادن و بسیار گفتن بیان و بددلی عفو و مکر عقل و ترس احتیاط و چون خرد پوشیده و بیکار ماند نکوییها باز زشتی گرایند و
چون تمامی مردم به خرد است و نیکو خرد نیکوست تمامی پادشاه سزاوار تر که به خرد گرو باشد که بی خرد بر خردمندان پادشاه نبود
و چون مردم از خرد مایه ور گشت پادشاه شد به ناچار بر هر که در خرد کم مایه تر از وی بود خلافت بر وی درست شد که شرط سزاوار
خلافت خدای تم آگاه بودنست از کارکننده خود و هر کاشته که از کارکننده خود بی خبر باشد پادشاهی وی از شمار پادشاهان گوهران
عنصری باشد و از شمار پادشاهی قوت روینده نباتی که نه از خود آگه بود و نه از کارکننده و کار فرمای خویش و پادشاهی بیخبران ناپاینده
و گذرنده باشد و پادشاهی آگاهان خرد پاینده و باقی بود از آنکه آگهی خردمند یقین اوست و یقین باقی است و پاینده چون صد

بودن دو پنجاه و هزار بودن ده صد که هر کرا زین بگردد اگر گوینده گوید این سخن و اگر نگوید و اگر مردم باشد و اگر نباشد چنین حکم باطل نگردد و بباید که چنین دانشها مجرد است و هیچ حد جسدی به خرد پیوسته نیست که کوزنده با پاینده نه پیوندد و نسبت پیوند خرد
جز روا از اینست و روان از پیوند خود خرد گردد و به بقای خرد باقی شود و این حال روشن است از کار اندیشه که هیچ نیاساید از
از طلب مگر که به یقین رسد و چون به یقینی رسد جنبش طلبش باز آرام و وصول گردد اندر نایبان پادشاه و اینکه کار
که پادشاه پروردن است و پروردن رسانیدن بود شایستگان تمامی را به تمامی و بهبود کار را است آید یکی آنکه هر چه یار دهد
با اندر شایسته را به وصول بکمال لوی نزدیک گرداند و دیگر آنکه هر چه آفت رسیدن بود به تمامی آنرا از وی دور دارد و چون
معلوم است که کمال مردم به خرد است پرورش مردم به نزدیک داشتن خردمندان بود با مردم و از کارها آن گزینند از برای
مردم که مردم بر آن کار شایسته تر شوند و وصول را و اما آفات رسیدن به خرد دور داشتن از مردم چون کارهایی بود که از
آن غفلت و بی‌خبری زاید لکن نخست باید که پادشاه مطلع گردد بر خوی و طبع هر صنف از اهل مملکت که مردم اگر چند
در صورت محسوس با هم نزدیکند لیکن در شایستگی و رسیدن به کمال معنوی بر تفاوت باشند بعضی مستعد باشند کمال را
و بعضی نامستعد و باز نامستعد از دو گونه باشند یکی آنکه مستعد کمال انسانی نبود لیکن مستعد باشد بعضی خصال الکرم از تمامی
کمالات مردم باشد چون جماعتی که هر یک به فنی از فنون کمالات دانش رسیده باشند چون محاسبان و مهندسان و منجمان و
طبیبان و دبیران و چون جماعتی که در بعضی کارهای پیشه وران حاذق باشند و پیشوای و استادی دیگران را از اهل آن صنعت
بشایند و طایفه دیگر باشند که روی بکمال انسانی نیارند و نه به فنی از فنون کمالات و این قوم هم بر دو گونه باشند قومی از
ایشان ضعیفان باشند که بنیاد وجود ایشان در آفرینش کم مایه بود از قوت ادراک به جوانی و نیز نقصان خلقی دارد
یا در قوت ادراک و قوت حرکت هر دو خلل بود الکه اگر چه دور باشد از شایستگی همه فنون کمالات انسانی از ایشان نا داشته
نرسد مستعدان و طالبان را و قومی دیگر از این جمله طایفه باشند که با دوری از استعداد کمال انسانی آفت نیز باشند مستعد را
و چنین قوم اگر چه بسیار کونه باشند تمام اهل جهل بر هم درست باشند و کار کرد و سیرتشان بر خلاف استعداد خرد باشد
چون بیکاران از کسل و بیهوده کاری که زیادت بر ناکردن کردار بر ایشان کرده عمر بهم آرند چون بازی گران و اهل افسوس و سخره و چون
جوینده لذت‌ها به افراط چون مشغولان می‌خوارگی و باده و دیگر اهل فجور و چون قتالان و ناپاکان و دزدان که همه ایشان به تباهی اسباب

زندگی باشد و چون پادشاه بر همه اصناف مطلع باشد داند که تدبیر هر صنفی چگونه توان کرد و اگر چه عدد این اصناف بسیار است
اما چون همه را به عقل مضبوط باید کردن نه پس آسان بود که عرصه خرد از اعداد حساب تنگ نیاید که هر چه مردم است بر نسبت
با موجودات دیگر از عالم اندک نماید و جمله موجودات را به خرد با هم توان آوردن به ادراک پس طریق آسانتر در تدبیر و کار سازی
مردم آنست که در خود و احوال جسد خود و احوال قوتهای نفسانی خویش اندیشه کند و صلاح وقف در هر یک را بنگرد که از جهت
کمال و نقصان از جهت و پرورش هر یک به کدام نوع از دانش توان کرد و صحت مزاج جسد خود را با درست مزاج
رعیت برابر کند و قوت شهوانی خود را با لذت جویان رعیت و منعمان ایشان و قوت کسل خود را با بیکاران رعیت
و شره و حرص خود را با دزدان و رباینده کان رعیت و غضب خود را با قتالان و جنگیان و کار زاریان رعیت و شجاعت
خود را با دلاوران رعیت و سخاوت و جود خود را با مقتصدان رعیت و قوت فرهنگ خود را که کارساز و مدبر و به صلاح آرنده
اخلاق است با علمای شرع و اهل تقوی و خداوندان مکارم اخلاق رعیت برابر کند و تدبیر و اصلاح اهل افراط و تمامی از
رعیت به سایسیان سپاه کند و همچنانکه به دانش خویش مملکت نفس خود را به صلاح دارد به دانایان رعیت کار رعیت
و مملکت را به صلاح آرد و مستعدان دانشهای یقینی را و به نظام داشتن ایشان را تا به کمال رسند اصل همه تدبیرها گیرد
و دیگران را برای آنکه تا بار و مدد باشند ایشان را که مستعدند به نظام همی دارد و چون پادشاه قیاس تدبیر رعیت از خود
بخود برگیرد از سهو و غلط ایمن باشد و یکی را زندیر او بهره مند و دیگری بی بهره نبود از برای آنکه پادشاه تمام تر مردی
است و چون خود بر خود واقف بود بر تمام تر مردی واقف بود و بر ناقص هم واقف بود و بر آنکه در آن استعداد در وی هم توانا
چه هر آنکه بهره تمامی برسد از او تمامی کم نیاید و نیز چون قوت شناختن مراتب در پادشاه بکار بود از استخراج رعیت
بشناسد که هر یکی مستعد چه کمال است از کمالات مردم و هر آنکه هنری را مستعد بود خبر آن هنر از وی بجوید که مستعد آن بود تا
طلبش بمقصود انجامد و تدبیرش ضایع نگردد و آنرا که شایسته پیشه وری باشد از وی تدبیر فرمان گزاران بجوید و شایسته
کارگران نامایه را بکار فرمایه باز ندارد و همچنانکه در تدبیر و تربیت طبیعت اولی است تدبیر خود را برابر آن قاعده
سپارد که نفس رونده هرگز کار نفس حیوانی نکند و کار دافعه از جاذبه نیاید و کار شهوت غضب نکند تا بیش و این بود
بحقیقت موجودات را مرجع در باز گشت و خلیفه بود به حق در پرورش آنچه فرود او باشد کارنده و فرمان خدای خویش را

اتفاق نوشتن این نامه بدان افتاد که اندیشه می بود چند گاه در کار رهی از پادشاهان که به نام بس کرده باشند از پادشاهی
و چند اند هنر و خاصیت پادشاهی از ایشان پیشتر خجسته می شد کمتر یافته می آمد بلکه پادشاه را چنان دیدم که میل وی به شهوت پرستی
از همه انحای رعیت یا از بیشترین ایشان فزون بود و غلبه غضبش بر خرد از غلبه غضب رعیت بر خردشان زیادت آمد و حرص و آزش
بر اندوختن و نهادن ذخیرهای ناپایدار بر حرص و شره رعیت رجحان داشت و از دانش و مکارم اخلاق و از خرد اصلی که بدان از شهای
یقینی بود و آگاهی از عاقبت کار و باز گشت خویش از رعیت بی خبرتر بود و غافل تر و همه کوشش و جهدش در سیر کردن آز و خویش بود
داشتن خشم و سیری آز را به گرد کردن مالهای ناپایدار به هر طریق که زودتر برآید اگر غارت بود و اگر خواستن به الحاح و ستدن به قهر از
انجا که ستدنی نباشد و خشنودی خشم را به قهر انده گیوالت و برا اگرچه سزاوار قهر نبود و مستوجب هلاک و به هنگام خلوت و فراغت کارش
خوردن به افراط و جمع اسباب بازی و غفلت و خنده بیکار و گفتار نا سزا دیدم و این احوال و زیادت بر این که از یادش ظاهر
می بود هم بر خلاف شرایط سروری و آیین جهانداری دیدم بلکه استیلا و غلبه مستولیا که به زور و میل طبع و آرزوی نفس شهوانی و
غضبی بود به استیلای دیگر جانوران بهتر ماند چون شیر و پلنگ و دیگر سباع و نخجیرش چنین پادشاهی به هلاک و ادبار ابدی باشد از این
جهت آهنگ نوشتن این نامه کردم تا چند خصلت از خصال پادشاهی در آن یاد کرده آید تا از شاهان و سروران هر کرا به عنایت
الهی مستعین کردد جان و روانش از فروغ خردشان دارد و به طبع از چیزهای گذرنده سوی معنیهای پاینده گراید و راه خلاص جان را
جستن از پرهیز نمودن از پیوند با چیزهای تباهی پذیر تا گزیر نشاید چون این نامه را برخواند و برخواندنش ایستادگی نماید راه رستگاری
جان و خلاص روان از بیم و هلاک جان در سرای ابدی باشد روشن گردد و یقین شودش که آنچه تباهی نمود ایکر او و فرو فی قدر و ثبت ازبیم و هلاکت و فنا و مرگ
در آن بنداشت غایت گرفتاری و اسیری است و آنچه جمهور خلق نیکبختی و اقبال همی خوانند به حقیقت بدبختی و ادبار است که هر چه شاهان
نیکبختی شناسند چون لشکر بسیار و سلاح فراوان و خزانه آبادان و تجمل به اندازه و فرمان برداری رعیت و ساز اسباب نشاط
و لهو و مانند این و چنین چیزها که دل با وی آموزد و الفت گیرد و بسته آن شود سبب گرفتاری و اسیری دل بود نه سبب آزادی و رستگاریش
که اگر آن چیزها را که از اسباب و علامات نیکبختی همی پندارد از سلاح و سپاه و چهارپای و زر و سیم و گوهر و آلات و سرای و باغ و
کوشک همه را به زنجیر و ریسمانها در یک تن شخصی بندند چنانکه از وی به سواری باز نتوان کرد آن تن در غایت بدبختی و گرفتار
باشد همچنین چون جان بسته چنین اسباب گردد به زنجیر و ریسمانی که از گوهر آن اسباب و گوهر جان بود که از راحت خوانند هم نشان

ازاد

آزادی و رستگاریش نبود و علامت بدحالی و بدبختی بود چنین زنجیرها را خوب و این نشان از خلل و انی دانستم و چون بیننده بی آفت بود
و نور بصیرت تمام و این نامه یار بصیرت پادشاه شود از او جهان بلا زیان ماند و هر چند این نامه به صورت مختصر است لیکن معنی عام است
و سبب اختصار آن بود که تا از مطالعه او هر او ریکبار باز نمانند و مداومت نمودن بر دیدن و خواندن شرط است که هر خویی که
سالها در طبع مردم قرار گیرد با خویی که سالها بگذرد و در طبع مردم قرار نگرفته باشد به دیدن و خواندن اندک نه برخیزد و نه فرا
گیرد و عزت این نامه بقدر قرائت و نسبت خواننده در ادراک و فهم همی افزاید ان شاء الله وحده العزیز تمام شد این نامه
به فرخی و فیروزی و شکر و سپاس داور و روان او و آفریننده شاه و جان او و آفرین و درود بر بهترین و برترین رسل محمد مصطفی صلعم و بر آل
وی روانش باد و حسبنا الله و نعم الوکیل
تم المولد و نعم الفقیر ... کتبه
یوم ... شهر رجب سنه ۱۲...

بسم الله الرحمن الرحیم و به ...

بدانکه در حق صورت بیان و ظاهر حروف با مصطفی صلعم خطاب این آمد که و تریهم ینظرون الیک و لیکن لا یبصرون
ای عزیز مگر این آیت در قرآن نخوانده که قد جاءکم من الله نور و کتاب مبین محمد صلعم را نور میخوانند که فاتبعوا النور الذی انزل معه نواز
قرآن حروف و سیاهی می بینی که بر کاغذ سفید نوشته پس کاغذ و مداد و سطرها نور نبینند پس القرآن کلام الله غیر مخلوق کدام است
خلق از محمد مصطفی صلعم صورتی و شخصی و تنی بیش ندیدند و محمد بشر بشری و بشریتی به بینندگان ظاهر بیش نمود و با ایشان این خطاب
رسید که قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی که تا ایشان در این مقام کنند ما لهذا الرسول یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق الا جان او را بر اهل بصیرت
نمودند و به جان و دل و قالب و حقیقت او را دیدند و تبعیت کنند اللهم اجعلنا من امته و تبعیت کنند اللهم لا تحرمنا من صحبة محمد و تبعی
کنند اللهم ارزقنا شفاعة محمد اگر در این حالت و در این ولایت او را بشر خواستند و بشریت و حکم این آیه انا بشر دیدند و ثنا فیکرد و دیگر بیان
کردگم است که حدکم و حقیقت قرآن که صفت متعدی است که مقرون و منوط به دلهای انبیا و اهل ولایت است که حیات این

فرق میان آنست واین در کتاب نیست وهم از کتاب بیرون نیست هم این مطلب مابین الدفتین کلام الله هر دو طرف گرفته است
اما طالبان در کتاب بدینسان نموده‌اند که ان للقرآن ظهرا و بطنا ولبطنه بطنا الی سبعة ابطن هر آیتی را از قرآن ظاهریست وباطنی
وبس از باطن باطنی تا به هفت بطن کرم کرتعبیر ظاهر را مدرک شود تفسیرهای که باطن است که دید باید دانست یا کر رسید وجای
دیگر گفته نزل القرآن علی سبعة احرف کلها شاف وکاف عروس جمال قرآن چون خود را به اهل قرآن نماید به هفت صورت از
بیند وتمام صور نهانشان تمام کو از بیخا گفته که اهل القرآن اهل الله وخاصته که چون فیقرئی به کتاب وعنده ام الکتاب رسد
و بمعانی قرآن رسد جمال پرتو قرآن او را چنان محو کند که نه قرآن ماند و نه قاری و نه کتاب بلکه الله متفرد ماند وهم کتاب باشد اما مکتوب
مرض آنست که بجز این بشریت حقیقتی دیگر هست وجز این معنی معنی دیگر وجز این قالب قالب دیگر وحقیقتی دیگر وجز این جهان جهانی دیگر
بیرون تر از این جهان جهانی دیگر است جز دوزخ وفردوس مکانی دگر است ازاده نسب زنده بجایی دگر است آن گوهر
بینشان زکان دگر است ما را گویند این نشان دگر است زیراکه جز این زمان زمان دگر است اما آیه وما منا الا له مقام معلوم شرح
این هم کرده است والله فضل بعضکم علی بعض فی الرزق عذر این هم خواسته تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض مبین کرده است وفوق کل
ذی علم علیم ظاهر شده است که این همه چیست وچه معنی دارد یعنی وما یعلم تاویله الا الله والراسخون فی العلم این تاویل که خداوند در آسمان
در علم دانسته که کدام باشد بر خوان اهل هدایات بل هو آیات بینات فی صدور الذین اوتوا العلم این صدور از کجا طلبند افمن شرح الله صدره
للاسلام فهو علی نور من ربه این نور خدا از کجا جویند ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع وهو شهید قلب را
نمای این هم شده است از بهر آن گفت مصطفی صلعم ان من العلم کهیئة المکنون لا یعلمه الا العلماء بالله فاذا نطقوا به لم ینکره
الا اهل الغرة بالله اما علمها سه قسمند قسمی علم بشر اکرم وقسمی علم فرشتگان وقسمی علم موجودات ومخلوقات اما علم چهارم علم خداست که علم
مکنون ومخزونست گفت این علم مکنون مخزون را جز عالم الجبار اکبر ندانند نه انم هرگز دانسته که عالم الجبار اکیست وعلم چیست
اطلبوا العلم ولو بالصین ترا به چین وماچین باید رفتن تا خبر علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل بیابی تا بر کدام راه باید رفت
در راه علم وعمل علمی نمی‌گویم عمل را میگویم چنانکه مصطفی صلعم فرموده که من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم در اینجا حدیث
کلموا الناس علی قدر عقولهم پندی تمام است اما درین ورقها سخنی گفته میشود که مقصود ازین نه آن عزیز بود بلکه بعضی دیگر
محبتان باشند که وقت نوشتن حاضر بودند ایشان را نیز نصیبی باید تا نپنداری که همه مقصود تو زیراکه هرکه چیزی بشود

کند

که نه بر قدر مقام وی بود و نه بر قدر فهم وی بود ادراک آن احتمال آن نکند تو نپنداری که قرآن مجید نسبت با یک گروه یا صد طایفه است
یا صد هزار بلکه هر آیتی وحرفی خطابیست با شخصی ومقصود قومی بلکه با عالمی دیگر دانچه درین ورقها نوشته شد هر سطری مقامی وحالتی دیگر
است وهر کلمه مقصود مریدی وطالبی که آنچه خالد مثلا بیند بکر نه بیند ای عزیز تو نپنداری که الحمد لله رب العالمین بوجهل شنید با مقصود
او بود از قرآن قل یا ایها الکافرون شنید ونصیبش آن بود اما الحمد لله رب العالمین نصیب محمد بود واگر باور نکنی از سلمان بشنو که گفت
مصطفی با امیرالمومنین علیه السلام سخن گفتی گاه بودی که شنیدمی ودانستمی وگاه بودی که نشنیدمی ونه دانستمی که چه گوید از سلمان
دریغ میداشت نه الحق دریغ نداشت ولیکن فرزند وطفل که شیرخواره بود او را از بره بریان وحلوای شکر باز دارند که معده
او احتمال آن نکند تا رسیده وبزرگ شود آنگاه او را ماکولات ومشروبات زبان ندارد وعبدالله عباس گفت
که آیه را تفسیر کنم که ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض وما بینهما فی ستة ایام ثم استوی علی العرش لرجمتونی بالحجاره یعنی
صحابه مرا سنگسار کنند وابو عباس گفت که این آیه را شرح کنم که الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن لکفرتمونی یعنی
خلق مرا کافر کنند عبدالله عباس میگوید که شبی در خدمت امیرالمومنین علیه السلام بودم تا روز شرح باء بسم الله میکرد
فرأیت نفسی کالجرة عند البحر العظیم میگوید خود را نزد وی چنان دیدم که سبوئی نزد دریای عظیم از دریا چه بر توان گرفت
تا ساکن دریا نشوی هر چه یابی به قدر وحوصله یابی ملاح از دریا چه وصف کند وچه برگیرد زیرا که هر چه از بحر برگیرد کی ببرد
که مقام در بحر دارد اما بر از بحر چه خبر دارد ظهر الفساد فی البر والبحر هرچه آموخته خلق است بر باشد وبحر باشد وهرچه آموخته
خدا باشد که الرحمن علم القرآن بحر وبحر باشد وبحر نهایت ندارد که ولا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء بحر میشنوی که چیزی
را فهم میشود شنونده را که بر سمع شنود چه فهم کند اما شمه ازین حدیث بشنو که المومن مرآة المومن که بدینجا لایق است که هر
چیزی که میداند وخواهد که بداند او را در راه است بلکه آن باشد که با دل خود اسرار رجوع به تفکر وتدبر آن باشد که بواسطه
دل خود بدست آرد که پیغمبر صلعم ازینجا گفت استفت قلبک هرچه پیش آید باید که محک ومفتی آن دل باشد اگر دل فتوی
دهد آن امر از خدا باشد بکن وهرچه فتوی نشد هرگز مکن ودر اعراض کن که ان فی قلوب بنی آدم للملک لمة وللشیطان
لمة هرچه در دل خطور کند خدائی باشد وهرچه رد کند شیطانی باشد ونصیب این لمه درهمه جسد که هم از اهل کفر واسلام
کار دشوار آنست که نفس با نفس اماره است که ان النفس لاماره بالسوء وهر که نفس او دل است او متقی وسعید است

...وجوار
...نعت محمد
...عبد الله...
...جعفر...

وهرکه معنی او نفس پرست او خاسر و شقی است واگر این شخص اهلیت و استعداد دارد که بواسطه دل خود این احوال بداند از دل که
این استعداد دارد بپرسد و بجوید فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون تا دل غیر آیینه تو باشد ای دوست و دلها منقسم است بر دو قسم قسمی در مقابله قلم الله
اند که بر آن نوشته است که کتب فی قلوبهم الایمان و یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب پس هرچه نبشته اند چون با دل خود رجوع کند بر این آیه بداند قسم دوم هنوز
نارسیده و خام و در مقابله قلم الله نباشد چون از زنگ کدورت آیینه لوح قلم الله باشد به پرسد معلوم کند که چه چیز را در آیینه جان پیر
دیدن چه گونه باشد پیر در جان مرید خود را بیند اما مرید در جان پیر خدا بیند و مثال این امر که گفتیم آن است که بیماری که علت حرارت
دارد و بیماری که علت دیگر دارد برخیزد و به نزد طبیب حاذق شود و علاج درد خود بجوید طبیب نسخه بگرداند آن یک که حرارت
دارد او را دهد اگر گوید که این جهل طبیب است غلط کرده باشد و جاهل این گوینده باشد نه طبیب که این اختلاف نسخها بسبب اختلاف
علت افتاده پس چون علتها گوناگون است نسخه هر علتها به یک علت باز داد از بخت جهل و خطا باشد اینها که دانند که چه گونه
میشود خود داند اکنون علت دین و اسلام قالب یک رنگ است که بنی الاسلام فهمی خود نسخها متعین داده است که نسخه است که
علاج و دوای جمله مؤمنان است اما کار باطن و روش قلب ضبطی و اندازه ندارد لاجرم هر وادی پیر باید و پیری باید که طبیب
حاذق باشد تا مرید را معالجه تواند کرد و از درد مختلف درمان مختلف فرماید و انها که ترک علاج و طبیب کرده اند خود آن بهتر که
از علت فرو شوند که ولو علم الله فیهم خیرا لاسمعهم پس چون طبیب در راه روند نیابد بر ایشان اجماع مشایخ است قدس سرهم فرایض الله
و از اینجا گفته اند که لا دین لمن لا شیخ له و شیخ را عشق میداند که لا شیخ ابلغ من العشق و شیخ را از طریقه بود خلافت قبول کردن و تربیت
مرید کردن فرض راه بود اگر تمام خواهی از حضرت الله که گفت و هو الذی جعلکم خلائف فی الارض و رفع بعضکم فوق بعض درجات و بیان خلافت
باطن جایی دیگر گفت که لیستخلفنهم فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم احوال باطن این است کس را از نهان دل خبر نتوان کرد
ز احوال دل از که کند نتوان کرد کیمیء عالم الشرع راز بر نتوان کرد وا نشائی را ز خود بدر نتوان کرد با خویش بگوی او که از شر نتوان کرد
مجنون بار را بدین نظر نتوان کرد در اینجا قفل بشریت که بر دلهاست و بند غفلت بر عینها که افلا یتدبرون القرآن ام علی قلوب
اقفالها این باشد و چون فتوح فتح و نصرت حق در آید که اذا جاء نصر الله والفتح و این قفل از دل بردارد آنگه ببیند که جمله
در دانست و می‌گوید سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم پدید آید و نبات الله کم من الارض حاصل آید و ملکوت السموات والارض
بجوازی خود پدید آید ملکوت ملک بیند و مالک ملک شود ازینجا گفت و این دم تعبیر کرد که لم یلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین گفت بر ملکوت هرکه [illegible]

نزاید

نزاید یعنی چون از شکم مادر پدید آید این جهان بیند و خود را بیند و چون از خود بدر آید حق را بیند و آن جهان بیند انما انهم فی الدنیا
و قلوبهم فی الآخرة این با الله اند به تم الیه السموات والارض کتب وقت او شود من عرف نفسه فقد عرف ربه او در آن روی نماید از یوم تبدل الارض
در گذشته بود و بغیر الارض رسیده رأی قلبی ربی بلبه ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی گفته فاوحی الی عبده ما اوحی شنود آن در باب که هرچه
گفته میشود ای عزیز اگر خواهی که جمال این اسرار بر تو جلوه دهد از عادت پرستی دست بدار که عادت پرستی بت پرستی بود نه بینی قوم این
جماعت چگونه میگفتند که انا وجدنا آباءنا علی امة و انا علی آثارهم مهتدون هرچه شنیده از مخلوقات فراموش کن با بس القطیعة الی ارذل
العمر و هرچه شنیده نا شنیده گیر که لا یدخل الجنة قتات و هرچه دیده نادیده گیر که ولا تجسسوا و هرچه بر تو مشکل گردد جز بزبان دل
سؤال مکن و صبر کن تا پیر بر آن مطلع گردد ولو انهم صبروا حتی تخرج الیهم لکان خیرا لهم و نصیحت خضر قبول کن که گفت فلا تسألنی
عن شیء حتی احدث لک منه ذکرا چون وقت در آید خود را بشو نماید که ساریکم آیاتی فلا تستعجلون آنگه مطلب کرده و بیابی لعل الله
یحدث بعد ذلک امرا و چون از خود که بیرون آیی آنگه برسی و ببینی تا بروی برسی او لم یسیروا فی الارض فینظروا الم یکن ارض الله
واسعة فتهاجروا فیها ای عزیز امر است به سیر و سفر کن تا عجایب جهان ببینی در هر منزلی و مهاجر فی سبیل الله یجد فی الارض مراغما
کثیرا او شود در هر منزلی ترا بندی و هر دو بندی که گری که واذکر ربک الذکر تنفع المؤمنین این آنها خر تمثل بدانی که مثل الجنة التی وعد المتقون
ترا بجایی رسانند که سدهای کوهها چون پشم رنگین شود که تکون الجبال کالعهن المنفوش ان یأجوج و مأجوج مفسدون فی الارض ترا روی
نماید بدانی که در تن آدمی کدام صفتهاست پس دجال النفس اماره را در یابی که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک ثم اهلک و عیالک
پس جذبه من جذبات الحق توازی عمل الثقلین در آید و ترا بمیراند و فانی گرداند که من اراد ان ینظر الی میت یمشی فی الارض او علی وجه الارض
فلینظر علی وجه پس زنده شوی که او من کان میتا فاحییناه چون باقی بالله شد ترا گوید که جهد کن که جهد باید کرد والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا از زمان ترا در بوته عشق نهند و هر زمان گویند که جاهدوا فی الله حق جهاده تا آتش عشق ترا سوخته گرداند چون سوخته باشی نور شوی
نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء وجود و نور نور تو باطل است و نور وی حق و چون نور شود وجود تو از راه یکی شود حقیقت او با حقیقی آرد و نور تو
و نور تو منعدم شود و باطل شود و هم نور وی باشد که یقرب اثر الحق و الباطل و اما الزبد فیذهب جفاء و اما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض
بل نقذف بالحق علی الباطل فیدمغه فاذا هو زاهق پس اگر هیچ نشان نتوان داد فهو علی نور من ربه خود میگوید که کار چون است و چون
باشد کار را باشی اگر سر کار داری و اگر نه بخود مشغول باشی مگر از شیخ ذوالنون مصری نشنیده که چه گفت ان قدرت علی بذل الروح

فصل دوم

فتعال والله فلا تنشغل بترهات الصوفیه اگر یک آن واری که در اول قدم جان در باری باش واگر شوالی ترهات مجاز و تکلف شعر و فیلسوف بود
دارد خواجه ابوعلی سرخسی این بیت نهایت لایق و مناسب گفته است درین نوع   درای یارا با من نکار اگر یاری   وگرنه رو بسلامت مرا بسر داری نه همی
تو مرا راه خویش گیر و برو   ترا سلامت باد و مرا نگونساری   بنیه چند مراده برای سنی را   که سرکشم این زیرکی و هشیاری   مرا بخانه خمار برد و بسیار
مکر مرا بخشم و زکار بسیاری   ای عزیز با تو گفتم اگر مخاطب توی اما مقصود فایده دیگری خواهد گرفت از آن بزرگ شنیده که گفت سی سال است که با خدا
سخن میگویم و خلق پندارند که با ایشان میگویم ای عزیز معذور دار قاضی همدانی از کجا و این سخنها که اسرار از کجا گوینده نمی‌داند که چه میگوید نویسنده و شنونده کی
میداند که چه میشنود و زبان از دل میشنود بسیار رسالها با قاضی سعد الدین بغدادی و امام عز الدین و قاضی ضیاء الدین و خواجه کامل الدوله والدین رحمهم الله
علیهم نوشتم و کتابها جامع کردم اما این رسالها نه بدان مانند که نوشتن عزم بود است و تفسیر میکردم و چنان قصدی که در ماضی بود می‌بود از بهر آنکه به تحقیق
بود که دل این شیفته از زبان می‌شنید و زبان از دل می‌شنید و دل قابل بود و زبان منبع و این بیچاره را او فاتح و حالتی عجیب روی می‌نمود
اما سید عالم را هر لحظه و هر لمحه در هر حالت گوشه بودی که و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی خبر داد این معنی حالتی که چون زبانش از دل
گفتی ارحنا یا بلال مارا از خود رها ساعتی با جمعیت ده و چون خواستی که دل مستمع زبان باشد گفتی کلمینی یا حمیرا از عالم مرا از ما از جمعیت
با خود ده و مرا با خود آر تا جهانیان فایده بایند تا دی بدان عبارت کند که بعثت لاتمم مکارم الاخلاق مقصود آنست که آنچه ای عزیز
سوالها میکنی می‌بجواب آن دستوری بحقیقت خود برم و حقیقت دستوری باد ل برده و دلم دستوری با جان مصطفی برد و روح مصطفی از
حق نمود دستوری یافت پس هرچه در مکتوبات این بیچاره سوالی و شنوی از زبان من نشنیده باشی از روح مصطفی شنیده باشی و هرچه از روح مصطفی
شنیده باشی از خدای تعالی شنیده باشی و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی بیانی دیگر من یطع الرسول فقد اطاع الله ان الذین یبایعونک انما یبایعون
الله ید الله فوق ایدیهم همین معنی باشد یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی منبع این هم شده است ای عزیز لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الابصار
اذن که حرزاده است سخن گفتن و واقعه مردان پیران بر پیران و کلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک گفت ما قصه انبیا و رسل بر تو
میخوانیم مقصود از آن همه آرام و آسایش دل تو میخواهیم پس چون حال او چنین آمد که گفتم من نیز چنانکه آید گویم هر آنچه در دهد آورم و بر خواندن کتابت
نه ترتیب نگاه نتوان داشتن که سالک اگر متلون بود و در تلوین باشد متوقف شود و ساکن ماند و سخن گفتن حجاب راه او شود و گوینده با خطر اما
ترتیب و نظم و عبارت در کسوت زیبا بر توانی آوردن اینها همه از لقب خواجگی باشد هم مرغ المه ملح اما معنی آن الحکمه همه زمین حکمت باید عشق حکمت اما
خانه سخای رسیده خود باشد این سخن هنوز مرد را باخواند بود اگر ابد روزگار باشد که نرسد خود بهیچ حالی باز ماند که از آن وصف کند مقام بی نهایت دارد

واگر دستوری باید

واگر دستوری باید از خدای تعالی سخنهای چند از سر اقتدا و اهتدای مریدان ترتیب کند اما نکاه متوان داشتن اما باید که اصل سخن گفتن و
دو فوی و بر جای باشد اما هر کس فهم نکند زیرا که در کسوت عبارت بیاید که عیان آن در علم هر کسی نیاید این مقام من عرف الله طال لسانه بود این چون کی نیز
خود را غایب بینم آنچه گویم مرا خود اختیار نباشد و آنچه نوشت و اختیار را خود نوشته آید و الله غالب علی امره
بدان ای عزیز که تو را که آن چیزی که از مردم طالب و هم تریق مقصود از مریدان صادق طلب است و ارادت یعنی که در طلب حق بودن
تا طلب طالب روی به تو نماید که چون طلب نقاب عزت از روی جمال خود برگیرد و برقع عزت از روی جمال خود برگیرد و نقاب عزت
از روی در کشد همگی مرد در اضیان غارت کند که از مرد طالب چندان نه باشد که او تمیز کند که طالب است یا نه تا آنکه که او را مطلوب
قبول کند که من طلب شیئا وجد وجد این طالب شد ای عزیز طالبان از روی صورت دو قسم اند طالبان و مطلوبان طالبان آن
باشد که حقیقت جوید تا بیابد و مطلوب آن باشد که حقیقت ویرا جوید تا بدان النی گیرد انبیا جامعی از سالکان طالب حق بوده
و سر ایشان ابراهیم خلیل و موسی کلیم بوده اند گفتش شنو که جا موسی لمیقاتنا آن موسی طالب باشد و اتخذ الله ابراهیم خلیلا ابراهیم را دوست
گرفت در اصل دولت باشد الکشی کرد و لیکن گزیند چنان نباشد که خود در اصل دولت باشد این طلب را فقر خوانند او لیس الفقر
فخری باشد به اصطلاح دیگر فنا خوانند و نهایت او آن بود که او اتم الفقر فهو الله نعقد شود اما گروهی مطلوبان سر ایشان مصطفی بود و امت او
به طبیعت یحبهم و یحبونه اصل و جور اینست دیگر انبیا موسی را گفتند جامع موسی مصطفی را گفتند اسری در انبیا و روم آمده چون آورده باشد
انبیا به نامها و صفتها می خدای تعالی سوگند خوردند حق سبحانه بجان و سر و روی مصطفی سوگند خورد که لعمرک و الفجر و اللیل اذا سجی موسی را
گفتند انظر الی الجبل یعنی بکوه بنگر مصطفی را گفتند ما به تو نگرانیم تو بهمگی نگران ما شو الم تر الی ربک کیف مد الظل جماعت امت او در ایشان
کرد که من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا و من اتانی یمشی اتیته هرولة اگر یک گام طالب را بود
صد گام مطلوب را بود اما از آنجا که حقیقت است طالب خود مطلوب است اگر چه نه شیء باشد و اگر آگاهی نکنند آگاه شود با طالبه
مطلوبان هر لحظه خطاب اینست که الا طال شوق الابرار الی لقائی و انا الی لقائهم لاشد شوقا اما شوق از حضوریست نه از
غیبت هجران و اشوقاه الی لقاء اخوانی گواه اینست انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن جواب داده این هم است به اصطلاح دیگر
این مقام را بقا خوانند و میگفت اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین عکم این سخن آمده
است و از این طایفه در جایی دیگر خبر داد که ان لله عبادا یحبهم و یحبونه فی عافیة و یمیتهم فی عافیة و یحشرهم یوم القیمة فی عافیة

ویرغبهم الجنة فی عافیة دائی کدام این عافیة کدام عافیة است که شب قدر خواست که اللهم انی اسئلک العافیة والعفو اما شرطهای طالب در راه خدا که تحصیل
کند بسیارست و خود جمله مجمل و روشن گفته آید اما آنکه مفصل است آنست که جمله مذاهب هفتاد و دو گروه که معروفست اول در راه سلوک که یکی بود دوئی نباید و اگر
فرق کند فارق و فرق کننده باشد نه طالب این فرق هنوز طالب را حجاب راه بود که مقصود طالب از مذهب آنست که آن مذهب که او اختیار کند او را بمقصود
رساند و هیچ مذهب به ابتدای حال بهتر از ترک عادت نیست و ترک عادت پریشان کردن چنانکه یکی فرموده است با القادریة سیئة فتنة ما ان یرون العار عارا
لا مسلمون ولا مجوس ولا یهود ولا نصارا چون به آخر مطلب رسد خود هیچ مذهب جز مذهب مطلوب ندارد از حسین منصور پرسیدند تو که تو بر
کدام مذهبی گفت انا علی مذهب ربی گفت من بر مذهب خدایم زیرا که هرکه بر مذهبی باشد آن مذهب مختلط باشد و خدا را شریک گرفته باشد و بزرگان طریقت گفته اند
که پیر ما خدا باشد پس بر مذهب خدا باشند مخلوق باشند نه مختلط اختلاط توقف است و اخلاص ترقی و اخلاص بر طالب شرط است که من اخلص لله اربعین صباحا
ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه او از مذهبها در است ایشان نیز از خود و در باشند الملکی که هزار عالم از رنگ بکاشت رنگ من و تو کجا خرد ای ناراست
این رنگ ای هوس بود یا پنداشت او بی رنگست رنگ او باید داشت و اگر مذهب مرد را بخدا رساند اسلامست و اگر اسلام او را آگاهی نداد
نزد طالبان از کفر بتر باشد اسلام نزد درویشان آنست که مرد را بخدا رساند و کفر آن بود که طالب را منع یا تقصیری پیش آید که از طلب باز ماند ای عزیز طالب
را با نهنده مذهب کار است نه با مذهب آتش بزنم بسوزم این مذهب و کیش عشقت بنهم بجای مذهب در پیش تا کی دارم عشق نهان در دل خویش
مقصود رهی توئی نه مذهب و کیش چه میدانی که چه میگویم طالب باید که خدا را در جهت و در دنیا و آخرت نه طلبد و در بهشت نجوید ای عزیز راه طالب
در اندرون اوست در خود راه باید کرد که وفی انفسکم افلا تبصرون همه موجودات طالب دل اند و هیچ راهی بخدا نزدیکتر از دل نیست که القلب بیت الله
ای آنکه همیشه در جهان میپوئی این سعی ترا چه سود دارد گوئی چیزی که تو جویای وصال اوئی با تست همی جای دگر میجوئی ای عزیز داود پیغمبر
گفت ترا کجا جویم و تو کجا باشی جواب آمد که انا عند المنکسرة قلوبهم لاجلی لاجرم از بهر آنست که گفت هرکه چیزی را دوست دارد ذکر آن بسیار کند
که انا جلیس من ذکرنی همین معنی دارد لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن ای عزیز آسمانها با وجه معرفت دارد زمین با وجه قربت دارد
قلب مؤمن اوست و هم مجرد هم موضع اسرار که قلب المؤمن عرش الله ای عزیز هرکه طواف قلب کند مقصود یافت و هرکه راه دل غلط کرد جای دور افتد
که هرگز خود را باز نیابد شنیدی در ابتدای حال شیخ العارفین ابو یزید بسطامی گفت الهی راه بتو چگونه است گفت اربع وجودک عن الطریق فقد وصلت
گفت تو از راه برخیز که رسیدی ای عزیز چون طالب به مطلوب رسید طلب نیز حجاب راه بود گفتم ملکا از کجا جویم من در خلوة وصال تو
کجا پویم من گفتا که مرا مجوی در عرش و بهشت نزد دل خود جو که بدو پویم من ای عزیز باشی تا از خود بدر آئی بدانی که راه کردن

چه باشد ولو
اراد

چه باشد ولو ارادوا الخروج لاعدوا له عدة زنهار تا نه پنداری که قاضی میگوید که کفر نیکست و اسلام چنین نیست حاشا وکلا من کفر میگویم یا قبح
اسلام ای عزیز هرکه طواف قلب کند مقصود یافت و هرکه مرد را بخدا رساند اسلامست و هرچه مرد را از خدا باز دارد کفر است و حقیقت آنست
که مرد سالک خود هرگز نه کفر باز بیند که دارد و نه اسلام که کفر و اسلام دو حالتست که از آن لابد است مادام که با خود باشی و چون از خود خلاص
یافتی کفر و ایمان نیز ترا طلب نکنند و در نیابند در بتکده گر خیال معشوقه ماست رفتن بطواف کعبه از عین خطاست گر کعبه ازو بوی
ندارد کنشت است با بوی وصال وی کنشتی کعبه ماست ای عزیز تا از خود فارغ نشوی با او هم نوائی نبودی و تا بنده نشوی آزاد نشوی
تا پشت بهردو عالم نکنی به آدم و آدمیت نرسی و تا از خود نگذری و خود را در راه خدا نبازی و فنا نکنی مقبول حضرت عزت نشوی و
تا هم بر هم نزنی و پشت بر همه نکنی همه نشوی و به جمله راه نیابی و تا فقیر نشوی غنی نگردی و تا فانی نشوی باقی نشوی تا هرچه
علایق است بر هم نزنی در دایره مخنثان قدم نزنی تا آتش در عالم و آدم نزنی یکروز میان کم زنان کم نزنی ای عزیز
آشنائی اندرونی را اسباب باید و پختگی تمامست چنانکه پختگی میوه چند علامت ظاهر و بگذرد از اسباب درونی یکی آنست که آشنائی
در درون چنان پدید آید که پختگی در میوه و سپیدی در موی و زیادتی در آدمی که بروزگار زیادت میشود و قوت میگیرد اما
فزونی و زیادتی اندر و بچشم سر ادراک نتوان کرد و سالک هم وقت در ترقی باشد چنانکه سپیدی و سیاهی از موی و پختگی از میوه
و شیرینی در انگور اما ای عزیز شیرینی در میوه و پختگی در انگور به یک ساعت پیدا نشود بلکه در هر ساعت به تو افزونی
و زیادتی پدید آید و پختگی میوه را اسبابها باید چنانکه آب و خاک و باد و آتش و آفتاب و ماهتاب و اختلاف لیل و نهار این هم
اسبابهای ظاهریست و اسباب دیگر بباید چون زحل و مشتری و ستارگان سیاره و هفت آسمان و بعضی از عالم ملکوت چون
فرشتگان مثل ملک اریح و فرشته زمین و فرشته باران و دیگران بباید تا پختگی در میوه پدید آید ای عزیز اگر معدوم به او
بودی همه وجود محو بودی و جمله موجودات به تقدیر موجود نبودی و جمله معدومات به تقدیر معدوم بودی پس چنانکه پختگی میوه را آن اسباب
هم ملکی و هم ملکوتی همچنین آشنائی درون را اسباب هم ملکی و هم ملکوتی باید ای عزیز هرچه بظاهر وجود تعلق دارد ملکی بود و هرچه بباطن
تعلق دارد ملکوتی بود ظاهری چون نماز و روزه و قرائت قرآن و تسبیح و اذکار و آنچه افعال قلب بود که ثواب بدان
حاصل شود و هرچه به باطن تعلق دارد چون خضوع و خشوع و محبت و شوق و نیت صادق همچنین دل آدمی بروزگار آشنا کرده
و این اسباب چنانکه باید فراهم رسد نه هر کسی را بدست دهد پیر کامل بچینه که من لا شیخ له لا دین له از آنکه پیران صفت پیدا

وصورت زیراکه مرید باشد که در مشاهده پیر صد هزار فایده یابد ادب دیگر آنست که جمله احوال با پیر بگوید تا پیر او را

روز

منایشان دارند و از صفت بقل من ایشان دور باشند و ممن خلقنا امة یهدون بالحق تربیت و آداب ایشانست اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم ای عزیز احوال پیر و مرید آنست که پیر بدان منزلت باشد که دیده را راه نماید درینجا اگر این بیت جمال خود با خلق نمودی که از حقیقت خود آگاه شدندی آن که دلیل راه رخ چون مه یست او بر خطر است و خلق از آن آگه نیست از خود به خود آنکه راه کوته نیست بیرون ز رو زلف شاهد ره نیست ای عزیز دانی که این شاهد کدام است و زلف شاهد چیست و خد و خال کدام مقامات مرد رونده را مقامهاست و مقامهاست که چون او را در عالم صورت جمال عرض کند تا بدان خیال الهی گیرد چه در کسوت حروف و عبارات شاهد و خد و خال نشاید گفت و نمود مگر این بیتها نشنیده خالیست سیه بران لبان یارم مهریست ز مهر بر شکر بنهادم کز شاه حبش کجا لب دهد زنهارم من بشکنم آن مهر و شکر بردارم درینجا چه شنوی خال سیه مهر محمد رسول الله میدان که بر چهره لا اله الا الله ختم کرده و زینتی شده است ای عزیز هرگز خد شاهدی خال و زلف کمال ندارد ختم جمال لا اله الا الله بی خال محمد رسول الله هرگز کمال ندارد و نداشتی و خود مقصود نبودی و صد هزار جان عاشقان بر سر این خال شاهد شده است در میان این مرد و میان لقاء الله یک حجاب دیگر مانده است چون از این حجاب درگذرد جز لقا هیچ نبیند این حجاب این خال باشد که بیرون زیر دو زلف شاهد ره نیست درینجا چه دانی که شاه حبشی کیست پرده دار لا اله الا الله است که تو او را ابلیس خوانی اغوا پیشه گرفته است و لعنت غذای او آمده که فبعزتک لاغوینهم اجمعین چه گویی شاهد بی زلف زیبایی دارد اما شاهدی خد و خال و زلف صورت نبندد در رونده بدان مقام رسد که او را دو حالت بود و دو نور فرا پیش آید که عبارت یکی از آن دو خالست و یکی زلف یکی نور مصطفی و دیگری نور ابلیس تا مقامات کار است ای دوست اینجا ترا معلوم کرد که نشان پیر راه رفته چه بود آن باشد که جمله اقوال و افعال پیر را ابتدا تا انتها داند و معلوم وی باشد زیراکه اگر بنده اند هنوز بلوغ نیافته باشد و تمام نرسیده و او نیز هنوز مرید و طالب است ای پیر پیری را نشاید مریدی جان پیر دیدن باشد و پیر آینه مرید است که مرید در پیر خدا بیند و مرید آینه پیر است که در وجود او بیند هم پیر از آن تمنا ارادت مرید است درینجا هر که پیر راه و طریق پیر رود مرید باشد پیر را هر که بر طریق و ارادت خود رود مرید مراد خود باشد نه مرید پیر و ارادت در شناختن در راه خدا و رسول اول مرید را در راه ارادت این باشد که گفته شد اما مرید را در راه ارادت او بسیاست یک ادب آن باشد که از پیر معصومی و طاعت نجوید دیگر او را به صورت و عبادت طلب نکند و او را به چشم سر نه بیند ای عزیز باید که پیر را به سیرت بیند چنانکه علی مصطفی را چه گویی بوجهل و عتبه مصطفی را ظاهر میدیدند اما دیده دل نداشتند قرآن بیان کرد که تریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون الخ حقیقت مصطفی بود نتوانستند دید مقصود آنست که از پیر حقیقت و معنی باید طلبید نه قالب

وصورة

[illegible]

ز زبر اند ضبیل گفت تاریخ ...
حول بغزار حسن میمکند از این خیار
از اند که الغرض
۱۲۶۵

[illegible]

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی
واقف - مرحوم استاد سید محمد باقر سبزواری
عربشاهی سبزواری محرم الحرام ۱۴۰۵ ق

دوای درد دندان مجرب وآزموده

سندلوس بادام تلخ

این دوا اجزا را کوبیده در سرکه کهنه

که در ریشه بن دندان درد میکند بگذارند

وجع آرام بگیرد

امیر خسرو دهلوی در مذمت خواص خربزه الهامی گفته

نبیند بدان دیده از آب شور
که دارو نخواهد ز جراح کور

باین مضمون امیر الشعرا حکیم فردوسی هم گفته

هلاکش به از تشنه ناصبور
که جوید آبی ز چاه شور

تمت

معما باسم حبیب

گر پی اسم من روی بطلب
سر خوابی بزن در اول شب

[illegible]